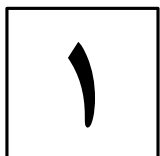




دستی به چشمانش کشید و نگاه دیگری به صفحه لپ تاپ جدیدش انداخت. سرانجام بعد از چند شب، وقت به او اجازه داد تا نسخه‌ای از اوبونتو (سیستم عامل) را روی سیستم نصب کند. در ادامه تاندربرد (نرم افزار مدیریت ایمیل) را نیز نصب کرد تا ایمیل‌هایش روی سیستم باشد و به پیام‌ها به صورت آفلاین دسترسی داشته باشد. تصمیم داشت این بار ایمیل‌هایش را بویژه آنها که بسیار مهم بودند، سر وقت جواب دهد.



بعد از اتمام کار از پشت میز کارش برخاست و نگاهش را از میز همیشه شلوغ حاوی لپ تاپ، نت بوک، آی پد، کیبورد سیاه و کیندل قدیمی برداشت و به طرف پنجره اتاقش رفت. دیر خوابیدن عاداتی بود که نمی‌توانست آن را ترک کند. مدتی کنار پنجره ایستاد و کمی بعد نگاه از اتومبیل ثریا گرفت و با برداشتن گوشی همراهش از روی میز کار به سوی تخت رفت. فردا روز بزرگی را در پیش داشت. سرانجام بعد از کلی تلاش بچه‌های سخت کوش و نخبه تیم برق و الکترونیک قرار بود بخش ECU (کامپیوتر خودرو) کارخانه به طور رسمی تولید خود را شروع کند. آن هم با کلی سر و صدای رسانه‌ای. ساعت گوشی‌اش را تنظیم کرد و با خستگی مفرط دراز کشید. با دیدن اتومبیل ثریا در حیاط به خاطر آورد فردا باید برای گرفتن اتومبیلش از تعمیرگاه اقدام کند. با این یادآوری، پلک‌هایش روی هم افتاد و چندی بعد صدای نفس‌های آرامش در فضای اتاق پیچید. اتفاقی که با حضور وسایل و تجهیزات الکترونیکی دیجیتال و میکروکنترلر (تراشه الکترونیکی) روی میز کار و سیستم‌های تصویری پیشرفته،

خیلی شبیه اتاق‌های دیگر آن خانه نبود. شاید دو ساعت هم از زمانی که پلک‌هایش را روی هم گذاشته بود، نگذشت که صدای لرزش تلفن همراهش، خط عمیقی وسط پیشانی‌اش انداخت. به پهلو شد و به خاطر سنگین بودن پلک‌هایش میلی به باز کردن چشمانش نداشت اما لرزش‌های بی‌امان گوشی روی شیشه پاتختی، اعصابش را به هم ریخته بود. سرانجام تسلیم شد و به سمت میز چرخید. گوشی را با بی‌میلی برداشت و بی‌آن که نگاهی به صفحه آن بیندازد دکمه تماس را برقرار کرد. هنوز صدایی از پشت گوشی نشنیده بود که با دیدن عقربه‌های ساعت دیواری روی عدد پنج با نفسی بلند و پر حرص آلو گفت:

– آلو مهندس... مهندس سریع خودتون رو برسونید کارخونه!

با چشمانی بسته و کلافه در حالی که روی آرنجش نیم خیز شده بود با بی‌میلی گفت:

– شما؟

– مهندس نشناختید؟! عابدینی هستم... نگهبان کارخونه!

با شنیدن نام و صدای لهجه‌دار عابدینی کمی هوشیارتر شد و گفت:

– این وقت صبح زنگ زدی که پیام کارخونه؟ حالت خوبه مرد؟

– نه آقای مهندس... حال خوب نیست. اینجا قیامته!

با شنیدن جمله آخر عابدینی به سرعت سر جایش نشست و پرسید:

– چی شده؟ درست توضیح بده!

– آقا کارخونه آتیش گرفته.

این بار چشمانش تا آخر باز شد و با حسی پر از تعجب، وحشت و نگرانی به روبه‌رویش خیره مانده بود که گویا عابدینی خودش حس کرد باید توضیح بیشتری دهد.

– آقای کمالی فرزوتر خودتون رو برسونید! ساختمون شماره ۳ و بخش (ای سی یو) آتیش گرفته. من فقط تونستم به آتش نشانی و آقای شریفیان و شما زنگ بزنم. خودتون رو برسونید.

با شنیدن صدای بوق ممتد از پشت گوشی تازه متوجه حادثه و عمق مصیبتی شد که احتمالاً اگر بی‌انگیز او و تیم مشترک بخش ای سی یو نیز شده بود، به سرعت برخواست و نفهمید چطور پیراهن را روی نیم تنه لختش کشید و با عوض کردن شلوار و برداشتن گوشی همراه از اتاق بیرون زد.

سالن غرق در تاریکی بود. تازه به یاد غضنفر و اینکه ماشینش در تعمیرگاه است، افتاد. این شد که تصمیم گرفت با روشن کردن هالوژن گوشه سالن لاقل سویچ ماشین ثریا را پیدا کند و هر چه زودتر خود را به کارخانه برساند. اما هنوز کلید برق را روی دیوار پیدا نکرده بود که پایش به گلدان سرامیکی حاوی گیاه پافیلی برخورد کرد و با افتادن گلدان و شکستن آن روی سرامیک، صدای بلند و گوش خراشی در فضای بزرگ سالن ایجاد شد. همان وقت بود که ثریا سراسیمه از اتاقش بیرون دوید و به همان سرعت که بندهای روبدوشامبر سرمه‌ای‌اش را گره می‌زد، کلید برق کنار دستش را روشن کرد. با دیدن او که سراسیمه به سمتش می‌آمد، با نگرانی پرسید:

– چی شده؟

– سویچ ماشینت رو بده!

– کجا میری؟ چی شده؟

– چیزی نیست... یه سر میرم کارخونه و برمی‌گردم.

– کارخونه؟! این وقت صبح؟!

مجبور بود خبر را به او بدهد. با اخلاق ثریا آشنا بود. محال بود تا خبر را نشنیده دست از سر او بردارد.

– ساختمون ۳ آتیش گرفته. نگهبان کارخونه زنگ زد. باید زودتر برم.

ثریا با وحشت و چشمانی فراخ به او زل زد و پرسید:

– یعنی چی آتیش گرفته؟! آخه...

برآشفته و در حالی که به سمت در سالن می‌رفت؛ با صدای بلند گفت:

– میگم سویچ رو بیار ثریا!

ثریا که با فریاد او گویا به خود آمده بود به سرعت به داخل اتاقش برگشت. سویچ را گرفت و در حالی که به سمتش می‌دوید، گفت:

– صبر کن الآن حاضر میشم!

با این جمله با شتاب برگشت و موهای بلند سیاه و براقش موج گرفت. در راه رفتن به اتاقش بود که صدای او را شنید.

– لازم نیست... بهت زنگ می‌زنم. الآن جای تو اونجا نیست.

– آخه عطا...

عطا جوابی به او نداد و مشغول پوشیدن کفش‌هایش شد. در همین حین سکوت

بین‌شان حاکم شد. گویا در این فاصله هر دو در ملغمه‌ای از افکار خود به سر می‌بردند. عطا برخاست. تازه انگشتانش دستگیره در را لمس کرده بود که صدای ثریا را با لحنی تأمل برانگیز و کیش‌دار از پشت سرش شنید.

– چرا درست روزی که قراره خط تولید ای سی یو داخلی توسط وزیر و جلوی کلی خبرنگار بازدید و راه‌اندازی بشه، این قسمت باید آتیش بگیره؟!

انگشتان عطا روی دستگیره در ماند. این همان پرسشی بود که لحظه پوشیدن لباسش به ذهن خود او نیز خطور کرده بود. پرسشی که...

تکانی به خود داد و در دلش گفت برای رسیدن به جواب سؤالش پیش از هر اقدامی فعلاً باید خود را به کارخانه برساند. حتم داشت در آن لحظه ثریا نیز به همان چیزی فکر می‌کند که به ذهن او نیز رسیده است.

همیشه هوش و ذکاوت خواهرش را در دل تحسین می‌کرد.

هنوز ثریا در افکارش غرق بود که عطا به سرعت داخل حیاط دوید و با روشن کردن اتومبیل ثریا، ریموت در را از داخل داشبورد بیرون کشید. در حیاط در حال باز شدن بود که همان وقت چراغ‌های حیاط خانه رو به رویی روشن شد. حتم داشت سالار نیز با تلفن عابدینی مانند او راهی کارخانه است. با یاد او انگشتانش از خشم دور فرمان چنگ شد و پا روی گاز گذاشت.

به مقصد نرسیده بود که نگاهش در ابتدای صبح پنجم تیرماه به زبانه‌های سرخ آتش و دود سیاه عظیمی افتاد که مانند ابری سیاه محوطه اطراف «کارخانه قطعه سازی سالار خودرو» را در بر گرفته بود. کارخانه‌ای بزرگ که سال‌ها با خوش نامی و سرمایه‌ای عظیم با قدرت بی‌رقیب امیرهمایون شریفیان و مدیر عاملی پسر ارشد او امیرسالار به تولید قطعات خودرو مشغول بود. کارخانه‌ای که امروز قرار بود بعد از سال‌ها خط تولید داخلی ای سی یو در آن که تا آن زمان از طریق واردات تأمین می‌شد توسط جوانان نخبه و کارآمد دانشگاهی با سرپرستی عطا کمالی فر به طور رسمی کارش را آغاز کند. اما حالا...

صدای آژیر ماشین‌های آتش‌نشانی و بوی بسیار بد ناشی از سوختن مواد پلیمری انبار ساختمان شماره ۳ از دور هم قابل شنیدن و استشمام بود. به سرعت وارد محوطه کارخانه شد. با دیدن ساختمان دو طبقه شماره ۳ که در شعله‌های آتش می‌سوخت دستانش دور فرمان ماشین شل شد. حتی توان پایین آمدن از ماشین را نیز نداشت. تا

اینکه با ضربه‌های دست عابدینی به شیشه ماشین لحظه‌ای به خود آمد و با سستی پیاده شد. در میان بلبشوی صدای آژیر ماشین‌های آتش‌نشانی و فریاد آتش‌نشان‌ها و چند نگهبان کارخانه و حضور مردمی که آن وقت صبح از کرج راهی تهران و سرکار خود بودند، حواسش فقط به دود سیاه غول‌پیکری بود که دسترنج چند ماهه او و تیمش را با بی‌رحمی در خود می‌بلعید.

هیچ چیز از صحبت‌های عابدینی که با وحشت و هراس و البته تعریف از خودش در مورد عکس‌العمل زود هنگامش برای خبر کردن آتش‌نشان‌ها گفته بود، نفهمید. فقط پشت به کاپوت ماشین، دست در جیب‌های شلوارش نگاهش به ساختمان غوطه‌ور در آتش بود، بی‌هیچ حرکت و حرفی. تا اینکه لحظه‌ای متوجه توقف اتومبیل شیک و غول‌پیکر امیرسالار با فاصله، درست به موازات اتومبیل ثریا شد. نگاه گذرایش را از او و خواهرش که سراسیمه از ماشین پیاده می‌شد، گرفت و دوباره مات صحنه مقابلش شد. آب دهانش را با خشم و حرصی چنبره زده در وجودش قورت داد که همان وقت پری‌ناز، خود را سراسیمه به او رساند، دختر جوان نیز مانند او برای لحظه‌ای با نگاهی وحشت زده به ساختمان در حال سوختن چشم دوخت. آنگاه با همان نگاه خیره و حیران آهسته‌گفت:

– چرا این طوری شد؟! امروز قرار بود...

با سکوت معنادار عطا که خشمش از چهره‌اش کاملاً پیدای بود به او خیره ماند. دختر با دیدن رگ‌های متورم گردن و شقیقه عطا می‌توانست میزان حال بدش را بفهمد. عطا لب پایینش را گزید و سپس چرخش نگاهش را به سوی امیرسالار گرفت. کسی که کنار اتومبیلش دست به سینه مشغول تماشای سوختن سرمایه عظیم پدرش در سکوت و نگاهی مرموز بود؛ بی‌آنکه توجهی به اطرافش و آن همه رفت و آمد مأموران آتش‌نشانی و حضور مردم اطراف و نگهبانان کارخانه داشته باشد. فقط یک لحظه نگاهش در نگاه پرمعنای عطا گره خورد. نگاهی که به یکباره با دیدن چشمان خیره عطا رنگ پوزخند گرفت.

عطا دندان‌هایش را روی هم سابید و ماشین را دور زد تا سوار شود. پری‌ناز چند قدم پشت سرش برداشت و با نگرانی پرسید:

– چرا هیچی نمیگی؟! چی شده؟!

عطا در را نیمه باز نگه داشت و به سمت دختر جوان و در واقع فرزند آخر امیرهمایون چرخید و با زل زدن به چشمان او گفت:

– اونی که باید حرف بزنه من نیستم؛ فقط برو به اون داداش خوش غیرتت بگو خودزنی بزرگ‌ترین حماقت بشره!  
جمله‌اش را محکم و با تأنی و خشم گفت و به سرعت پشت فرمان نشست. تازه سوییچ را چرخانده بود که صدای متعجب پری ناز را شنید:  
– منظورت چیه عطا؟!

عطا بی‌توجه به پرسش او در چشم برهم زدنی از مقابل چشمان متحیر و پرسش‌آمیز پری ناز و نگاه همچنان مرموز سالار از کارخانه خارج شد. تصمیم نداشت تا بازگشت همایون خان از سفر و روشن شدن تکلیفش، پایش را به آن خراب شده بگذارد.



به سرعت از پله‌های ساختمان اداری بالا رفت و بی‌توجه به سؤال خبرنگار مبنی بر اینکه حالا با سوختن بخش اعظم ای سی یوهای پیش خرید توسط شرکت‌های خودروساز، قرار است چه تصمیمی اتخاذ کنند، روی پله آخر ایستاد و با نگاهی گذرا به چند خبرنگار به توضیح کوتاهی اکتفا کرد.

– فعلاً ضرورتی برای اعلام جزئیات در این رابطه نمی‌بینیم. ما منتظر رئیس هیأت مدیره، آقای شریفیان هستیم تا از سفر برگردند.

سالار جمله‌اش را به سرعت گفت و به همراه مهرداد اسدیان، وکیل شرکت وارد سالن اداری شد. قبل از ورود آنها به اتاق، سوسن منشی او به احترامش برخاست اما آن دو بی‌اعتنا به دختر به سمت در اتاق رفتند. هنوز وارد اتاق نشده بودند که لحظه‌ای سالار ایستاد و رو به سوسن با خشم گفت:

– همین الآن زنگ بزنی به نگهبانی بگو گوساله مگه نگفتم جز کارگر و کارمند جماعت کس دیگه‌ای رو داخل کارخونه راه ندن؟! این همه خبرنگار چطوری اومدن تو؟!

سوسن به سرعت چشمی گفت و آن دو وارد اتاق شدند. هنوز تماس تلفنی سوسن با عابدینی، سر نگهبان کارخانه تمام نشده بود که همان وقت پری ناز وارد شد. سوسن صحبتش را کوتاه کرد و گوشی را سر جایش گذاشت و با دیدن او با هیجان برخاست. صندلی‌اش به خاطر هیکل تپلی و سنگینش صدای گوش خراشی را ایجاد کرد.

– کجایی تو دختر؟! چرا همه چیز به هم ریخته؟ آقای شریفیان هنوز از سفر نیومده؟ راسته آقا عطا دیگه نمیاد کارخونه؟



– وای سوسن... آرام‌تر!

پری‌ناز به سمت میز سوسن رفت و در حالی که با چشم او را پشت میز می‌خواند، گفت:  
– بابا هنوز نیومده، سالار گفته فعلاً بهش چیزی نگیم تا برگرده. بعدش کی گفته  
دیگه عطا نمیداد کارخونه؟!

سوسن پشت میز نشست و گفت:

– تو کارخونه چو افتاده که همون صبح آقای کمالی فر با دیدن آتیش سوزی گذاشته و رفته.  
پری‌ناز که آن روزها حال روحی خوبی نداشت نفس بلند و کلافه‌ای کشید و گفت:  
– برمی‌گرده... چیزی نیست. بابا بیاد همه چیز برمی‌گرده به روال قبل. حالا اینارو  
ول کن! سالار تو اتاقه؟

– آره! پیش پای تو اومدن... البته...

با چشم و ابرو و اشاره به در اتاق ادامه داد:

– جناب مهردادخان هم تشریف دارن!

پری‌ناز با شنیدن نام مهرداد نفس بلندی کشید و سری تکان داد. سپس به سمت  
اتاق رفت. سوسن با نگاهش، رفتن تنها دختر آقای شریفیان بزرگ، و مدیر فروش  
کارخانه و البته دوست صمیمی و همکلاسی دوران مدرسه‌اش را تا اتاق مدیر عامل  
مشایعت کرد. اصلاً به خاطر همین دوستی چندین ساله‌شان بود که پری‌ناز دستش را  
در شرکت به عنوان منشی مدیرعامل یعنی امیرسالار بند کرد.

در زد و با صدای سالار وارد اتاق شد. برادر بزرگش مثل همیشه با ابهت و البته کلافه  
پشت میزش نشسته بود. مهرداد سری به نشانه سلام تکان داد و با همان نگاه خیره و  
جسورش، دقیق آمدنش را به سمت میز سالار از نظر گذراند. پری‌ناز نیز به دادن  
سلامی به او اکتفا کرد. مقابل سالار ایستاد و گفت:

– می‌خوام در مورد مسئله‌ای با هم صحبت کنیم.

مهرداد تکانی به خود داد و قصد رفتن کرد که سالار با همان ژست رئیس مآبانه که  
خیلی هم به او می‌آمد با نگاهی به خواهرش گفت:

– راحت باش! بین ما غریبه نیست. مهرداد وکیل شرکته... باید در جریان همه امور  
قرار بگیره.

– حتی امور خانوادگی؟!

با جمله و در واقع طعنه پری‌ناز، مهرداد برای هزارمین بار بابت رفتار نامهربان

پری‌ناز لبخند تلخی زد.

آنگاه دستی برای سالار بلند کرد و در پس نگاه زیر چشمی پری‌ناز و سالار با  
قدم‌هایی بلند از اتاق خارج شد. با رفتن مهرداد، پری‌ناز دو دستش را روی میز سالار  
گذاشت و گفت:

– ندونستن و خبر نداشتن همیشه اذیتم می‌کنه. بخصوص ندونستن چیزهایی که  
فکر می‌کنم به منم مربوط میشه.

سالار از پشت میزش برخاست. سیگاری را که بین لبهایش گذاشته بود با فندک  
آتش زد و با گذاشتن یک دست در جیب شلوارش به سمت پنجره اتاقش رفت.

– چی باید بدونی که نمی‌دونی خواهرک من؟!

– با من این طوری صحبت نکن سالار! من بچه نیستم! این شایعات چیه که افتاده

سر زبون کارگرا؟!

– چه شایعاتی خانم بزرگ؟!

قدم برداشت و درست کنار سالار ایستاد و گفت:

– راسته که خسارت آتش سوزی میلیاردی بوده و ما فعلاً بعضی از خط تولیدها رو

برای جبران خسارت باید تعطیل کنیم؟

سالار به سمت او چرخید و با نگاهی به چهره مضطرب خواهرش که مردمک  
چشمان عسلی‌اش از خشم و نگرانی گشادتر از همیشه شده بود، گفت:

– سالهاست داری اینجا کار می‌کنی. هنوز نمی‌دونی به شایعات کارگر جماعت

نباید توجه کرد؟! صحبت‌های او‌نا همیشه بر پایه به خطر افتادن منافع شونه.

– خب حق دارن! فکر کن با تعطیل شدن چند خط تولید چه تعداد کارگر بیکار میشن!

سالار صندلی را دور زد و خودش را راحت روی آن انداخت و با پک محکمی به  
سیگارش گفت:

– اگر هم روزی مجبور بشیم، این کارومی‌کنیم چون دیگه از دست ماکاری برنمیداد  
اما فعلاً چنین قصدی نداریم چون با جلسه‌ای که اول صبح با کارشناس بیمه داشتیم،  
اونا میزان و مبلغ خسارت رو تعیین کردن و قراره بعد از یه سری اموراداری و کاغذبازی،  
بخش اعظم خسارت رو بدن.

– واقعاً؟! یعنی کارشناس بیمه علت آتیش سوزی رو...

سالار با نگاهی دقیق به چهره پری‌ناز تا ته حرفش را خواند و با لحنی کنایه‌آمیز گفت:

– چی می‌خوای بگی پری؟! فکر کردی ما عمدی خودمون انبار ساختمون ۳ رو آتیش زدیم و به خودمون ضرر میلیاردی رسوندیم؟! اون وقت که چی بشه؟! پری‌ناز لحظه‌ای جمله آخر عطا در صبح آتش سوزی دور سرش چرخ خورد و سکوت کرد. اما سالار که زیرک‌تر از این حرفها بود سیگارش را داخل زیر سیگاری خاموش کرد و حین چلانیدن فیلترش گفت:

– خیلی به حرف‌ها و شک‌های آقای نابغه توجه نکن! دنیا همه چیزش وارونه ست. اون و خواهرش یه عمره مثل بختک افتادن روزندگی ما ولی این وقت‌ها که میشه ایشون هستند که حق دارند کل خانواده شریفیان رو زیر سؤال ببرن و مؤاخذه کنن.

پری‌ناز که به جواب خود رسیده بود دستی به صورتش کشید و چون حوصله بحث کردن با او در مورد عطا را نداشت، به قصد خارج شدن از اتاق به سمت در چرخید و گفت:

– البته خودت هم در جریانیه که بابا، عطا رو به زور راضی به همکاری تو کارخونه کرد. الآن هم که دو روزه پاشو اینجا نذاشته تا بابا از سفر برگرده.

هنوز از اتاق خارج نشده بود که سالار با همان لحن تمسخرآمیز گفت:

– پاشو اینجا نذاشته تا همایون خان دوباره نازش رو بکشه. کلاً خانوادگی تبحر زیادی تو ناز کردن دارن. یادته که بابات با اون ابهتش چطور التماسش کرد تا بیاد تو کارخونه مشغول بشه؟! اصلاً به اسفل السافلین که نیومده!

جمله آخرش را با حرص و صدای بلند ادا کرد. پری‌ناز لحظه‌ای چشمانش را به خاطر صدای بلند سالار بست. برادر بزرگش را خوب می‌شناخت. در وقت عصبانیت تمام حرصش را سر عالم و آدم خالی می‌کرد.

در مواقع عصبانیت سالار، همایون فقط پدر او می‌شد نه برادرانش.

در را باز کرد و هنوز خارج نشده بود که امیر ارسلان، برادر دومش و در واقع فرزند دوم همایون خان وارد اتاق شد. همان طور لاقید و بی‌خیال! پری‌ناز که حال خوشی نداشت بی‌توجه به او از کنارش عبور کرد.

ارسلان نگاهی به رفتن پری‌ناز انداخت و حین داخل شدن گفت:

– دختره بی‌تربیت! کی می‌خوای یاد بگیری به برادر بزرگ‌ترت سلام کنی!

پری‌ناز زیر نگاه سوسن بی‌اعتنا به جمله ارسلان از سالن اداری خارج شد. می‌دانست اگر بایستد باید ساعت‌ها به لغزهای ارسلان نیز گوش کند. ارسلان داخل اتاق شد و سوسن همان دم صدای بلند و تویخی سالار را شنید:

– معلومه دو روزه کدوم گوری هستی؟! باید کل کارخونه بره رو هوا و همه‌مون به خاک سیاه بشینیم که جنابعالی دست از کثافت کاری‌هات برداری و قدم رنجه بفرمایی! – شلوغش نکن بابا! خیلی ببخشید... من نمی‌دونستم غیبتم باعث شده کارخونه بره رو هوا! حضورم این قدر مفید بوده و نمی‌دونستم!؟

با ورود دوباره مهرداد، سوسن دیگر توجهی به صحبت‌های آنها نکرد. مهرداد که تازه از کنار پری‌ناز گذشته بود با قدم‌هایی بلند مستقیم به طرف اتاق سالار رفت. اصلاً مگر می‌شد لحظه‌ای او را با سالار ندید!



با ورود ماشین امیرهمایون شریفیان تمام کسانی که داخل محوطه کارخانه حضور داشتند در انتظار دیدن عکس‌العمل او از مشاهده ساختمان سوخته شماره ۳ بودند. سالار از پشت پنجره اتاق هیأت مدیره شاهد پیاده شدن پدرش از ماشین بود. گویا به دستور پدرش راننده، ماشین را درست مقابل ساختمان سوخته متوقف کرد. همایون نگاهی به ساختمان سیاه فرو ریخته انداخت. بعد از اتمام کار کارشناسان شرکت بیمه به دستور سالار چندین کارگر مشغول پاک‌سازی و لکه‌گیری ساختمان بودند.

همایون نگاه از ساختمان برداشت و زیر نگاه کنجکاو کارگران و کارمندان بخش اداری، راه ساختمان اداری و اتاقش را در پیش گرفت. سرانجام شب قبل سالار با اطلاع از ساعت پرواز و بازگشت پدرش از فرانکفورت که برای یک سفر کاری پنج روزه به آنجا رفته بود، خبر آتش سوزی ساختمان ۳ را به او داد. این شد که همایون به خواست خودش مستقیم از فرودگاه به کارخانه آمد. به محض رسیدن به فرودگاه با سالار تماس گرفت و گفت تا قبل از ورودش، ترتیب تشکیل جلسه کمیته بحران را با حضور اعضای هیأت مدیره بدهد. و حالا همه منتظر حضور امیرهمایون شریفیان به عنوان صاحب شرکت قطعه‌سازی سالار خودرو بودند.

همایون با قامت بلند و مثل همیشه شیک با کت و شلوار سرمه‌ای وارد شد. منشی‌اش خانم سنایی که خانم میانسالی بود از جایش برخاست و بلند سلام کرد. همایون آهسته جواب سلامش را داد. با محسنی که دست راست و مشاورش در شرکت بود، صحبتی کرد و دوتایی به طرف اتاق هیأت مدیره به راه افتادند.

هنوز به اتاق نرسیده بودند که سالار بیرون آمد و سلام و خوش آمد گفت:

همان وقت پری‌ناز نیز رسید و با دیدن پدرش خود را به او رساند. چون می‌دانست با دیدن پدرش بعد از چند روز، جلوی اعضای هیأت مدیره و افراد دعوت شده به جلسه، نمی‌تواند خیلی ابراز احساسات کند همان جا او را بوسید. همایون که چهره‌اش نشان می‌داد خیلی به هم ریخته و عصبی است دستی به پشت دخترش کشید و با بوسه‌ای بر سرش همگی با هم وارد اتاق بزرگ هیأت مدیره شدند.

با ورود همایون همگی از جایشان برخاستند. همایون مثل همیشه با صلابت و محکم قدم برداشت و بالای جایگاه روی صندلی‌اش نشست. مردی شصت و دو ساله که با ورزش و روحیه بالا توانسته بود ظاهر متناسبش را همچنان حفظ کند و از همسن و سالانش جوان‌تر و قوی‌تر نشان دهد. خوش پوشی همیشگی‌اش نیز به حفظ این خوش ظاهری کمک فراوانی می‌کرد.

با نشستن او بقیه نیز روی صندلی‌های خود جای گرفتند. در ابتدا سکوت در اتاق بزرگ حکمفرما شد.

ارسلان تنها با بلند شدن از جای خود در ابتدای ورود پدرش به او سلام کرد و جز آن، حرکت دیگری انجام نداد. سالار به عنوان مدیر عامل کنار همایون نشست. ارسلان نیز به عنوان مدیر خدمات پس از فروش در سمت دیگر و پری‌ناز که گویی با آمدن پدرش کمی خیالش راحت شده بود به عنوان مدیر فروش کنار ارسلان جای گرفت. بقیه نیز به ترتیب نگاهشان به همایون بود. جز ثریا که به عنوان مدیر بخش مالی، از ابتدای ورود همایون نگاهش به دفتر دستک مقابلش بود.

همایون نفس بلندی کشید و نگاهی گذرا به همگی انداخت. سالار گلویی صاف کرد و گفت: - اگر اجازه بدید اسدیان یه گزارش کلی از تمام امور بده، از نحوه آتش سوزی و میزان خسارت و کارشناسی شرکت بیمه و تقبل خسارت و بقیه کارهایی که تو این چند روز انجام شده.

با سکوت همایون و اشاره سالار، مهرداد، قرائت گزارشی را که مقابلش بود آغاز کرد. حدود ده دقیقه‌ای مهرداد به عنوان وکیل حقوقی شرکت در مورد همه اتفاقات رخ داده و نتایج بررسی‌های انجام شده توضیحاتی را ارائه داد. بعد از ده دقیقه سالار نگاهی به پدرش انداخت. کسی که همچنان در سکوت نگاهش به اعضا بود. وقتی سکوت پدرش را دید، گفت:

- خب... با این وجود چون بخش اعظم هزینه خسارت وارده به شرکت برمی‌گرده،

ما می‌تونیم ساختمان ۳ رو دوباره سرپا کنیم اما زمان می‌بره.

منتظر جواب و پیشنهاد پدرش بود که سرانجام همایون بعد از دقایقی سکوت سنگین با نگاهی به جای خالی عطا گفت:

- پس عطا کجاست؟ چرا نباید الآن تو جلسه باشه؟!

نگاه همگی به هم افتاد. بویژه نگاه معنادار سالار و مهرداد به یکدیگر. ارسلان که تا آن لحظه با بی‌قیدی تمام از زیر میز در حال ور رفتن با گوشی‌اش بود، پوزخند زد و با صدای پوزخندش نگاه سرزنش‌آمیز همایون را به جان خرید و به کارش ادامه داد. پری‌ناز نگاه زیر چشمی به ثریا انداخت. اگر چه سالار نگاهش برخلاف پری‌ناز همراه با خشم بود اما ثریا همچنان سرد و سنگین، دست به سینه، چشم به نوشته‌های مقابلش داشت. بدون هیچ حرکت اضافه‌ای! سالار کمی خود را روی صندلی جا به جا کرد و با لحنی کنایه‌آمیز گفت:

- کسی ورود ایشون رو ممنوع نکرده. آقا خودش از روز آتش سوزی یهو غیبشون زده.

همان وقت ارسلان با نیشخند گفت:

- احتمالاً انتظار داشت به خاطر خراب شدن لونه‌اشون بهش دلداری بدن ولی چون جناب شریفیان تشریف نداشتند تا به موقع دست رحمت و مهر روی سرشون بکشن، بچه بغض کرده و رفته یه گوشه نشست.

آنگاه کوتاه خندید اما نگاه پرشمت و تیز همایون باعث شد ارسلان زبان به دهان بگیرد. سالار بر عکس همیشه که دلش می‌خواست در چنین جلساتی ارسلان خفه‌خون بگیرد و دهانش را باز نکند، این بار لبخند رضایت بخشی با جمله او زد و به دستان گره کرده‌اش چشم دوخت. پری‌ناز نفس بلندی کشید و همچنان در سکوت منتظر دستور نهایی پدرش بود. اصلاً دلش نمی‌خواست در چنین جلسه‌ای آن هم مقابل اعضای دیگر کارخانه بحث خانوادگی به میان آید. ثریا نیز در سکوت مانند مجسمه‌ای به مقابلش خیره شده بود. تا این که همایون نگاهی به مشاورش، محسنی انداخت و گفت:

- شماره عطا رو بگیر!

محسنی با گفتن چشم، شماره عطا را گرفت و سرانجام بعد از چند بوق با شنیدن صدای عطا گفت:

- سلام آقای کمالی فر... آقای شریفیان می‌خوان با شما صحبت کنن.

به محض اینکه همایون گوشی را کنار گوشش برد با صدایی محکم و دستوری گفت:  
 - همین الآن پا میشی میای کارخونه عطا!  
 - سلام... من فعلاً شرایط حضور تو کارخونه رو ندارم همایون خان. اگر اجازه می‌دید...  
 - همین که گفتم پسر... جلسه هیأت مدیره رو یک ساعت به تعویق می‌ندازیم تا خودتو برسونی.  
 سپس بی‌آنکه منتظر صحبت دیگری از عطا باشد تماس را قطع کرد و گوشی را روی میز انداخت.  
 - صبر می‌کنیم تا عطا بیاد.

حالا که تکلیف مشخص شد اولین نفر ثریا بود که با دستور آخر همایون از جایش برخاست و نگاهش را که رنگ تمسخر داشت از امیرسالار گرفت و با گفتن با اجازه به همایون از اتاق بیرون رفت. سالار خشمگین و پرحرص به دستان گره کرده‌اش چشم دوخت. تحمل نگاه مسخره مهر داد را نداشت. او شرط را برده بود. قبل از شروع جلسه مهر داد به او گفته بود که محال است همایون خان بدون حضور عطا جلسه را برگزار کند و حالا با این عمل پدرش که تا حدودی قابل پیش بینی بود باید نگاه تحقیرآمیز زیر دستانش بویژه آن دختر پرمدها و مغرور و مزاحم، ثریا را نیز تحمل می‌کرد.  
 حدود یک ساعت بعد عطا با ماشینش وارد محوطه کارخانه شد. غضنفر را درست کنار اتومبیل شیک و تمیز همایون پارک کرد و پیاده شد. سرانجام روز قبل حوصله به خرج داد و غضنفر را از تعمیرگاه به خانه آورد. «غضنفر» نامی بود که دوستش صابر برای ماشین او انتخاب کرده بود. صابر معتقد بود ماشین عجیب و غریبش باید نامی در خور نیز داشته باشد. در واقع اتومبیل عطا یک خودروی ترکیبی و مشترک از وسایل و تجهیزات داخلی و خارجی بود. بدنه و کاپوت و ظاهر اتومبیل کادیلاک قدیمی، اما موتورش از پروژه تحقیقاتی داخلی و قطعات یدکی ماشین از تولیدات خود آنها در کارخانه تهیه شده بود. او که علاقه زیادی به اتومبیل‌های قدیمی و آنتیک داشت، سعی کرد با کمی تغییرات و بالا بردن قدرت موتور داخلی، اتومبیل مورد علاقه خود را بسازد. برعکس روزهای قبل لباس رسمی پوشیده بود. کت و شلوار مشکی که اندام و قامت بلندش را کشیده تر نشان می‌داد. در واقع قصد داشت به همایون و پسرانش بفهماند که قصد ماندن در کارخانه را ندارد. تازه پیاده شده بود که گوشی همراهش زنگ خورد. با

دیدن نام صابر که برای چندمین بار از صبح تماس گرفته بود تماس را برقرار کرد.  
 - الو صابر...  
 - صابر و زهرمار! مثلاً جواب تلفن منو نمیدی که بگی خیلی تو لکی و حالت خرابه؟! که بگی تو رو هم مثل بچه‌های همایون خان آدم حساب نمی‌کنم؟! الآن من و اون دو تا گرو کدیل رو به یه چشم می‌بینی؟!  
 در حالی که از پله‌های ساختمان اداری بالا می‌رفت و توجهی به اطرافش نداشت، گفت:  
 - رفتی دکتر؟  
 - تو فکر کن رفتم!  
 - کجایی؟  
 - مستراح! تو کجایی؟  
 - پس رفتی دکتر. جناب همایون خان احضار فرمودند. دارم میرم اتاق هیأت مدیره. با این جمله لبخند تلخی گوشه لبش نشست.  
 - گوش کن چی میگم عطا... از دیشب کلی به مغزم فشار آوردم. رفتی اونجا بگو حتماً دوربین‌های انبار رو چک کنن. نکنه آتش سوزی رو بندازن گردن ما.  
 خانم سنایی، منشی همایون با دیدن عطا از جایش برخاست و به در اتاق هیأت مدیره اشاره کرد. عطا سری تکان داد و قبل از ورود به اتاق پا شل کرد و آهسته گفت:  
 - تو اصلاً نمی‌خواد به مغزت فشار بیاری چون از یه جای دیگه‌ات میزنه بیرون.  
 - دقیقاً همین طوره... برای همینه که از صبح بست نشستم تو مستراح.  
 عطا گوشی را از دستی به دست دیگرش منتقل کرد و گفت:  
 - دیشب ثریامی گفت دستگاہ ضبط کننده تصاویر دوربین‌های مدار بسته تو آتش سوزی به طور کل سوخته و ذوب شده طوری که حافظه تصویریش قابل باز یافت نیست.  
 - اینم از شانس ما! حالا تکلیف تیم چیه؟ بچه‌ها بلا تکلیف موندن.  
 - بگو صبر کنن. تا خبر ندادم کسی نیاد اینجا!  
 - منتظرم...